

ازدواج اجباری- [۲۰، ۲۲، ۲۳: ۲۱]

[In reply to ازدواج اجباری-]



#پارت_۳۲۷

#ازدواج_اجباری

حسابی سرگرم درس خواندن شده بودم تنها چیزی بود
که باعث میشد حواس من پرت بشه ، با شنیدن صدای
زنگ در خونه متعجب شده بودم کیه بابا اینا که تازه رفته

بودند ، بلند شدم رفتم در رو باز کنم با دیدن ارشام هم
متعجب شده بودم هم قلبم با شدت خودش رو
میکوبید اون اینجا چیکار داشت

در رو باز کردم که اومد داخل نگاهی بهم انداخت و با
صدایی خش دار شده پرسید :

_ دایی و زن دایی کجان ؟

خونسرد بهش خیره شدم و گفتم :

_ نیستند رفتند جشن

_ اجازه نمیدی بیام داخل ؟

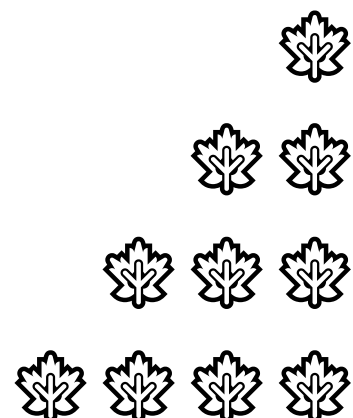
از کنار در رفتم کنار که داخل شد در رو روی هم گذاشتم
که رفت روی مبل نشست و گفت :

_ تو چرا نیومدی ؟

خیلی عادی داشت بر خورد میکرد انگار اصلا چیزی نشده
بود ، پس منم باید مثل خودش باهانش رفتار میکردم
چون سال ها قبل گفتم بخشیدمش و واسش آرزوی
خوشبختی کردم

_ کار داشتم

_ دروغ میگی !



ازدواج اجباری - [۰۴,۲۰, ۲۳, ۴۳:۱۰]

[In reply to | ازدواج اجباری -]



#پارت_۳۲۸

#ازدواج_اجباری

_ چرا باید بخوام دروغ بگم ؟ واقعا کار داشتیم اگه دوست

داشتیم میومدم .

پوز خندی زد :

– بچه جون تو نمیتونی به من دروغ بگی میدونم هیچ
کاری نداشتی بخاطر آزار و اذیت های مامان تصمیم
گرفتی نیای البته دایی و زن دایی هم قصد نداشتن برن
تو مجبور شون کردی
اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم :

– مامان بابا نیستند و حضور شما اصلا اینجا درست
نیست ممکن هست زنت عصبی بشه
با شنیدن این حرف من چشمه‌هاش طوفانی شد بلند شد
با خشم بهش خیره شد و داد زد :
– اسم اون هرزه رو جلوی من نیار
دستم رو روی قلبم گذاشتم ترسیده بهش خیره شدم و
پرسیدم :

– چی داری میگی ؟
نفس عمیقی کشید

_ دارم بهت میگم دیگه به هیچ عنوان اسم اون هرزه رو
جلوی من نیار شنیدی؟

_ آره

بعدش ساکت شدم حسابی ازش ترسیده بودم بعدش
بدون هیچ حرفی گذاشت رفت نمیدونستم چرا همچین
واکنش بدی نشون داد یعنی دعواشون شده بود که این
حرف زشت رو درمورد زنش زد؟ پس چه دلیل دیگه ای
میتونست وجود داشته باشه!.

با شنیدن صدای تلفن سریع رفتم جواب دادم:

_ بله

صدای سرد ارشام پیچید:

_ آماده شو

چشمهام گرد شد

_ چرا باید آماده بشم؟

_ چون همراه من میای به مهمونی

_ من نمیام

اینبار صدایش خشمگین شده بود

_ گفتم آماده شو

_ باشه

ازش میترسیدم چون واقعا یه دیوونه بود ، چند دقیقه گذشت تا آماده شدم بعدش رفتم پایین چون منتظر بود سوار ماشینش شدم که راه افتاد با استرس گفتم :

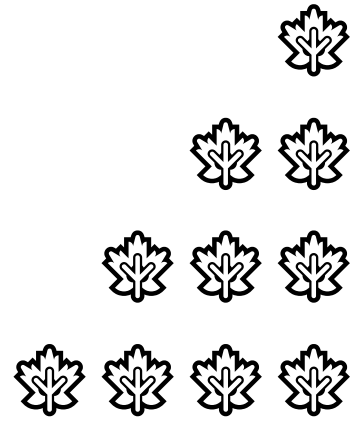
_ من نمیخواستم پیام شما مجبورم کردید حالا مامانتون و زنتو ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که داد زد :

_ یکبار بهت گفتم اسم اون هرزه رو نیار چرا دوباره تکرار میکنی دوست داری همینجا بکشمت ؟

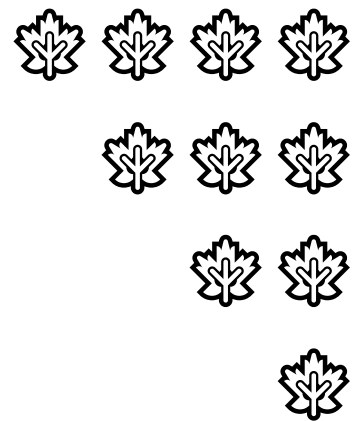
اشک تو چشمهام جمع شد

_ ببخشید



ازدواج اجله باریه، [۲۰، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱]

[In reply to ازدواج اجله باریه]



#پارت_۳۲۹

#ازدواج_اجباری

ماشین ایستاد نفس عمیقی کشید و گفت :

_ به من نگاه کن بینم

خیره به چشمهایش شدم که ادامه داد :

_ من خیلی وقته طلاق گرفتم واسه همین دوست ندارم

اسم اون زن رو بشنوم فهمیدی ؟

با صدایی که لرزون شده بود گفتم :

_ آره

_ خوبه

بعدش راه افتاد من اصلا نمیدونستم طلاق گرفته حالا که

بدتر میشد مامانش فکر میکرد من قصد دارم به پسرش

نزدیک بشم و اینبار اذیت هاش حرفای زشتش بیشتر
میشد ، نمیدونم چقدر گذشته بود که ماشین ایستاد

_ پیاده شو

از ماشین پیاده شدم که نفس عمیقی کشید

_ به حرفای مامان توجه نکن از زن سابق من کینه گرفته
حرصش رو سر تو خالی میکنه

فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم پیاده شدم ، وارد
همون خونه شدیم که واسه اولین بار اومده بودم
همراهش و فهمیدم بودم خانواده واقعییم چه کسایی
هستند بعد چند سال دوباره برگشته بودم همونجا و حالا
یه احساس گنگی داشتم .

همراهش داخل شدیم که گفتم :

_ سلام

همه با دیدن ما ساکت شده بودند اولین نفر مامان به
خودش اومد سمتم و گفت :

_ فرنوش

بهش خیره شدم و آهسته لب زدم :

_ توضیح میدم بهت

دستم رو گرفت و همراه خودش کشید ، رفتیم سمت یکی
از اتاق ها داخل شدیم که در رو پشت سرش بست و
گفت :

_ خوب میشنوم

_ آرشام اومده بود دیدن شما بعدش وقتی دید شما
نیستید من هستم بهم گفت باید پیام

_ و تو هم قبول کردی ؟

_ مامان من قبول نکردم مجبورم کرد من ازش میترسم
مامان خیلی بد اخلاق شده

_ نیاز نیست بررسی فقط میترسم عمه ات اذیت کنه

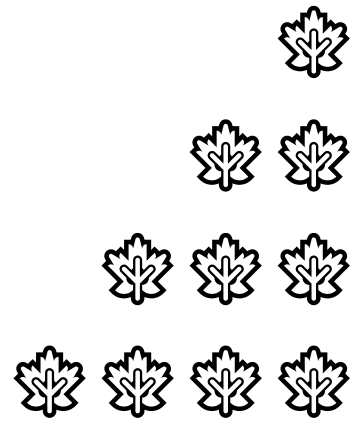
_ میشه من اینجا باشم ؟

_ نه

_ ولی ...

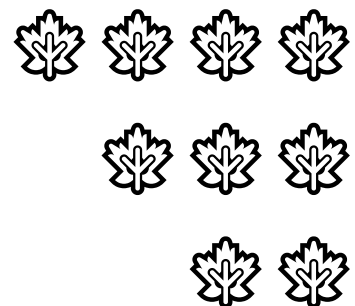
وسط حرفم پرید :

_ اینجا باشی بیشتر سوژه میشی حالا بیا !.



| ازدواج اجنه باریه |, [۲۰, ۰۴, ۲۴, ۳۹: ۱۰]

[In reply to | ازدواج اجنه باریه |]





#پارت_۳۳۰

#ازدواج_اجباری

همراه مامان از اتاق خارج شدم اما حسابی استرس داشتم چون میدونستم قراره عمه چه بلایی سر من بیاره ، عمه مثل همیشه خشمگین شده بود و قطعاً من رو دیوونه میکرد تموم مدت کنار مامان نشسته بودم که یهو عمه اومد پیشم نشست خیره بهم شد و گفت :

– خوبی عزیزم ؟

چشمهام گرد شد چرا داشت اینطوری بر خورد میکرد

– ممنون

_ دیدم وقتی نیومدی خیلی نگرانت شده بودم واسه

همین ...

_ مامان

با شنیدن صدای ارشام ساکت شد به سمتش برگشت و

جوابش رو داد :

_ جان

_ میشه چند دقیقه بیای ؟

_ آره

عمه سیما بلند شد رفت که نفسم رو آسوده بیرون

فرستادم ، مامان آهسته گفت :

_ منتظرم بودم چیزی بگه تا حسابی حالش رو بگیرم

_ مامان مثل اینکه عمه سیما عوض شده ، شایدم نه

خودش داره جلوی بقیه اینطوری رفتار میکنه

_ اون موزی هست نباید به این زودی بهش اعتماد کنیم

مشخص میشه چه قصدی داره

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که او مد حسابی اخماش تو
هم بود یه جوری داشت بهم نگاه میکرد انگار مرتکب
قتل شده بودم ، بلند شدم و گفتم :

_ مامان من میرم بیرون هوا بخورم

_ باشه عزیزم

از خونه خارج شدم داخل حیاط ایستاده بودم که صدای
بم و مردونه ای بلند شد :

_ چرا تنهایی ؟

به سمتش برگشتم نمیشناختنش بنظر که آدم بدی
نمیومد

_ هوای خونه سنگین بود

_ تو فرنش هستی ؟

خیره بهش شدم و گفتم :

_ تو من و میشناسی ؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :

_ آره

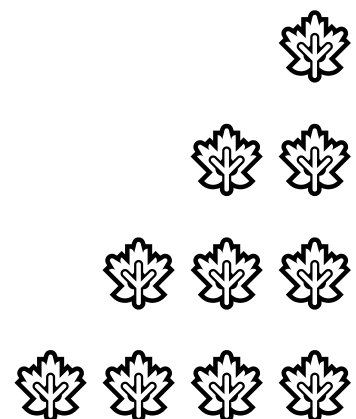
متعجب پرسیدم :

_ اونوقت میشه بدونم از کجا چون من شما رو اصلا
نمیشناسم ؟

_ همه تو رو میشناسن

_ از آشنا های عمه سیما هستی ؟

_ آره



ازدواج اجباری - [۲۰:۵۷ ۲۴,۰۴,۲۰]

[In reply to ازدواج اجباری -]



#پارت_۳۳۱

#ازدواج_اجباری

نیشخندی بهش زدم :

_ پس شک ندارم حرفای خوبی درمورد من به شما نگفته

خندید

– چرا انقدر نسبت بهش بدبین هستی ؟

– بد بین نیستم اما میدونم عمه سیما درمورد من حرفای

خوبی نمیگه ، کسی که باید شاکی باشه من هستم اما

نیستم چون میخوام آرامش داشته باشم .

خواست چیزی بگه که صدای آرشام اومد :

– سپهر

پسره که حالا فهمیده بودم اسمش سپهر هست

چشمکی حواله کرد و گفت :

– مبینمت خوشحال شدم از آشناییت فرنوش خانوم

لبخندی بهش زدم :

– منم همینطور

به سمت آرشام رفت ، بنظر نمیومد پسر بدی باشه از

حرفاش که همش محترمانه بود مشخص بود اما من

حسابی دلم گرفته بود از عمه سیما چجوری میتونست

همچین رفتاری باهام داشته باشه اصلا نمیتونستم

درکش کنم شاید هم حسابی قلبم گرفته بود نمیدونستم
چرا این شکلی شده بودم شاید هم میدونستم!.

_ میخوای شوهر پیدا کنی؟

با شنیدن صدای آرشام به سمتش برگشتم کنارم
ایستاده بود اخمام رو تو هم کشیدم

_ منظورت چیه؟

پوز خندی زد:

_ سپهر کیس خوبی واسه تو نیست!.

_ درست صحبت کن همه مثل تو عوضی نیستن

بعدش خواستم برم که دستم رو گرفت با خشم دستم رو
از دستش کشیدم بیرون و بهش توپیدم:

_ به من دست نزن

شروع کرد به خندیدن

_ چیه اوخ میشی بهت دست بزنم؟

بعدش خودش شروع کرد به خندیدن کاش میتونستم
دستم رو دور گلویش محکم فشار بدم تا همه از دستش
راحت بشیم عوضی خودخواه
نیشخندی حواله اش کردم

_ چندشم میشه !.

_ وقتی سپهر بهت دست میزنه خوشت میاد ؟

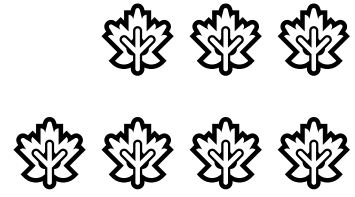
_ معلوم نیست چیکار کردی زنت از دستت فرار کرده و

....

با خوردن کشیده محکمی حرف تو دهنم ماسید ، صدای
عمه سیما اومد :

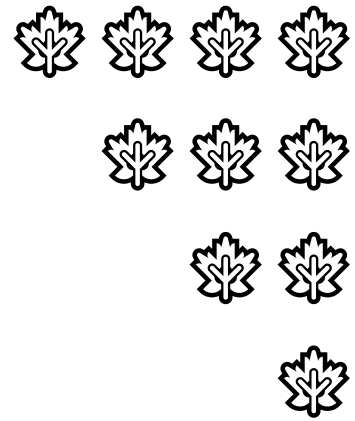
_ آرشام





ازدواج اجہ باری۔، [۲۰، ۰۴، ۲۵، ۴۱: ۱۰]

[In reply to | ازدواج اجہ باری۔]



#پارت_۳۳۲

#ازدواج_اجباری

با نفرت خیره به چشمه‌هایش شدم و داد زدم :

_ بشدت ازت متنفر هستم از من فاصله بگیر به تو مربوط نیست من با کی هستم یا نه زندگی من مال منه تو فقط جزئی از قسمت چندش آور گذشته من هستی که تموم شد میفهمی

بعدش بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم گذاشتم رفتم داخل وسایلم رو برداشتم و به سمت مامان رفتم صدایش زدم :

_ مامان

به سمتم برگشت و گفت :

_ جان

_ من دارم میرم

متعجب پرسید :

_ کجا داری میری ؟

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

– میرم خونه

بعدش خواستم برم که صدام زد

– وایستا فرنوش من و بابات هم میایم مهمونی الان

تموم شده دیگه ...

بعدش رفت سمت بابا زیاد طول نکشید که اومدند سوار

ماشین شدم که راه افتاد ...

خواستم برم سمت اتاقم که بابام صدام زد :

– فرنوش وایستا

ایستادم و به سمتش برگشتم حسابی اشک تو چشمهام

جمع شده بود

– چه اتفاقی افتاد ؟

همین حرفش باعث شد اشکام روی صورتم جاری بشه

حسابی روحیه ی من داغون شده بود چه اتفاقی

میتونست افتاده باشه مخصوصا با کاری که آرشام کرد

واسش تعریف کردم چیشده وقتی حرفم تموم شد با

عصبانیت گفت :

_ گوه خورده همچین غلطی کرده !

_ بابا

_ جان

_ خواهش میکنم اجازه بدید من برم نمیتونم با این وضعیت اینجا زندگی کنم .

به سمتم اومد صورتم رو داخل دستش گرفت و گفت :

_ به من نگاه کن بینم

خیره به چشمه‌هاش شدم که ادامه داد :

_ تو اینقدر ضعیف نبودی

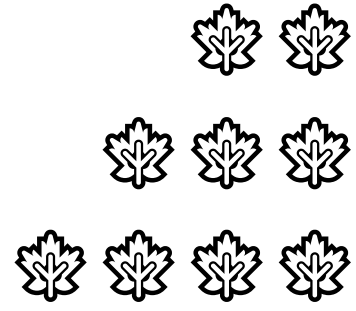
چشمهام با درد بسته شد

_ من همیشه قوی بودم اما نمیتونم اینجا باشم ، آرشام

داره باعث میشه من اذیت بشم من فراموشش کردم

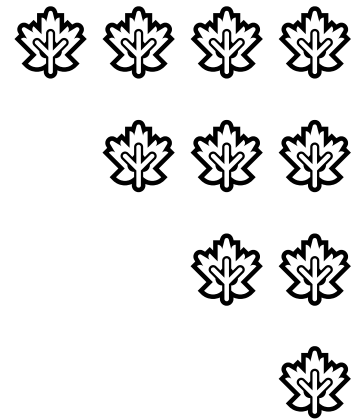
دیگه دوست ندارم با دیدنش حالم بد بشه





ازدواج اجاره باری، [۲۰، ۲۴، ۲۵، ۲۶:۰۱]

[In reply to] ازدواج اجاره باری



#پارت_۳۳۳

#ازدواج_اجباری

_ تو جایی نمیری منم با آرشام صحبت میکنم دیگه به
هیچ عنوان اجازه نداره بیاد اذیت کنه
_ امیدوارم همینطور که شما میگید باشه اما من شک دارم
چون اون اصلا دست بردار نیست
بعدش راه افتادم سمت اتاقم میخواستم تنها باشم ،
تنهایی باعث میشد بیشتر بتونم فکر کنم و به
احساساتی که داشتم غلبه کنم نمیدونستم چرا تا
میخواستم فراموشش کنم سر راه من قرار میگرفت

* * * *

_ فرنوش

با شنیدن صدای عمه سیما بهش خیره شدم و سرد
جوابش رو دادم :

_ بله

_ بابت رفتار دیروز آرشام من معذرت میخوام .

با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم ، باید باور
میکردم این کسی که داره از من عذر خواهی میکنه عمه
هست ؟ یجورایی باورش واسم سخت بود
_ به پسر تون بگید از من فاصله بگیره !..

_ آرشام قصد و نیت بدی نداشت
با شنیدن این حرفش خندیدم وقتی خنده ام تموم شد
جوابش رو دادم :

_ درسته پسر شما قصد و نیت خاصی نداره فقط گاهی
باعث برخی رفتار های بد میشه .
شونه ای بالا انداخت و گفت :

_ نمیدونم

صدای مامان بلند شد :

_ من با آرشام صحبت میکنم به هیچ عنوان دیگه نباید
اطراف فرنوش باشه کاری که در حقش انجام داده کافی
نبوده که شروع کرده به اذیت کردنش ، اگه میخواد انتقام

خیانت زن هرزه اش رو بگیره باید بره سراغ زنش نه
سراغ دختر من

عمه سیما اخماش رو تو هم کشید و بلند شد میتونستم
بینم چقدر عصبانی شده اما داشت خودش رو کنترل
میکرد ولی چرا داشت خودش رو کنترل میکرد اصلا
نمیتونستم بفهمم

_ فرنش

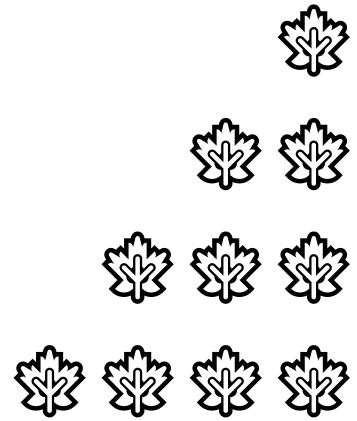
با شنیدن صدایش خیره بهش شدم و گفتم :

_ بله

_ آرشام دیگه واست آزار و اذیتی نداره مطمئن باش تو
هم ازش فاصله بگیر .

بعدش گذاشت رفت ، متعجب به جای خالیش خیره شده
بودم عمه سیما واقعا رفتارش عجیب بود

bartarinroamn



bartarinroman